

این احترامی که در صدا بود، این گرمایی که در پاسخ به خبرنگار بود، این اعتمادی که در ادای کلمات بود، مصنوعی نبود، نمایش نبود، خودنمایی نبود. نمی دانم نوزدهم خرداد ۱۳۴۶، همان طور که در دفتر خاطرات نوشتید، مادر شهلا، مادر بزرگ بابک، وقتی برای شکایت از همسر به او زنگ زدید، با چه رویی به شما گفت: «تو یک گدا زاده ی بیسوادی. ما از روز اول هم تو را دوست نداشتیم». هر بار این جمله را می خوانم، غم همه ی وجودم را می گیرد. نمی دانم چرا ولی از خودم خجالت می کشم. صاحب این صدا شایسته ی این واژه ها نبود. نمی دانم در آن لحظه چه بر شما گذشت ولی می دانم آدم های نجیب خط قرمزشان توهین به شخصیت شان است. از درون می میرند. آدمیزاد است دیگر. تا یک جا طاقت می آورد، دوام دارد. خرده نخواهیم گرفت وقتی ۱۷ آذر بعد از دیدن بزرگ شدن بابک نوزاد نوشتی «فرزند یکی کم است. دلم می خواهد چندتا باشند» و بعد از اختلافات با شهلا و دعاها، ۸ دی، آخرین روزهای زندگی، نوشتی «همین یک اولاد کافی است». کم آوردی. نوشته هایتان نشان می داد آرزوی مرگ داشتید. خودتان را «یهودی سرگردان» نامیدید که در جست و جوی مرگ بود. آقا تختی! شما برای ما خیلی باارزشید. آن صدا، آن وقار، آن نجابت لایق آن نبود که شهلا بعد از دعا، پانزدهم دی، در را باز کند و بگوید: «برو بیرون مردیکه». همان جا تمام شدی جهان پهلوان.